



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و سیزدهم





خانم سمانه



خلاصه شرح غزل ۲۱۳۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۰ گنج حضور

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو
بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

[مولانا در همان مصرع اول سه بار تکرار می کند: «بیدار شو» که منظورش بیدار شدن از خوابِ همانیدگی ها در ذهن است. این نشان از اهمیت بیدار شدن از خواب ذهن، چه در زندگی فردی و چه زندگی جمعی انسان است.]

از خواب ذهن بیدار شو، شب تمام شده است. اگر در آن بمانی نه تنها به منظور اصلی آمدن به این جهان پی نخواهی برد و به مقصود نخواهی رسید، بلکه ضررهای بسیاری به خودت و آدم‌های دیگر خواهی زد. [سپس مولانا در مصرع دوم سه بار تکرار می‌کند: «بیزار شو»] یعنی نه تنها از همانیدگی‌ها، از هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و در مرکز توست و زندگی و هشیاری را روی آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ای بیزار شو، بلکه از کل این حرکتی که به وجود آمده و تصویر ذهنی‌ای که از حرکت فکرها ساخته شده به نام من‌ذهنی یا «خویش» هم بیزار شو. [در این جا «بیزار» معنی تنفر نمی‌دهد. چرا که تنفر هیجان من‌ذهنی است. «بیزار شو» یعنی از آن دوری کن و خودت را من‌ذهنی ندان. آن را «لا» یا انکار کن. بگو که من این همانیدگی‌ها نیستم و این‌ها هم عینک من نمی‌توانند باشند.]

در مصرِ ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

توجه کن که در جهانِ فرم، یک احمقی به نام انسان یوسفی را که به این زیبایی، خردمندی و مهربانی ست و نماد زندگی، هشیاری و خدایت اوست، در این لحظه به سکه های قلبی همانیدگی ها می فروشد. ای انسان، اگر من به تو بگویم که تو یکی از این احمق ها هستی، تو باور نمی کنی! به بازار برو، یعنی فضا را باز کن، ببین اگر خوب روی خودت تأمل و تمرکز کنی خواهی دید که تو هم این کار را می کنی. اگر در این لحظه در ذهنت هستی و به طور پیوسته دچار هیجانات ذهنی مثل خشم و ترس و حسادت می شوی، درحقیقت یوسفیت و خدایت خودت را به چند سکه قلبی همانیدگی می فروشی.

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند
 خار از کُفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در این لحظه بی چون فقط خداوند است. اگر فضاگشایی کنی و مرکزت عدم شود، بی چون می شوی. او تو را بی چون و چهار بعدت را سلامت می کند. روی تو را هم چون گل کرده و خار من ذهنی را از کفت بیرون می کند. تمام فضای درد را می اندازی. وقتی این اتفاق افتاد آن موقع این جهان گلزار است، برو به سوی گلزار. [ما می توانستیم از این زمین بهشت بسازیم. هنوز هم اگر به حرف مولانا گوش دهیم می توانیم. اما ما هر لحظه به چونی، چگونگی و چندی اوضاع این لحظه می رویم. در نتیجه به عنوان هشیاری خدایی، در ذهن همانیده جاری می شویم. می خواهیم با «چون» و چگونگی ذهن که در اثر سبب سازی، ایجاب وضعیت های ذهنی و پریدن از فکری به فکر دیگر است، خود را «بی چون» و از جنس خدا کنیم.]

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟
همچون قدح شو سرنگون، و آنگاه دردی خوار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳
-دردی خوار: آن که ته نشین شراب را می خورد.

مکر و فسون ذهن را مشنو؛ بنابراین فضا را باز کن تا ذهن تو را نکشد، چرا که سبب سازی های آن برای رسیدن به خدا چیزی جز حيله و فریب نیست. این گرفتاری و درد را باید خرد زندگی بشوید و ببرد، باید تسلیم شوی. با کمک ذهن و سبب سازی ذهن نمی توانی مسائلی را که خودش درست کرده، حل کنی. چرا خون را با خون می شویی؟ خون را باید به آب بشویی. تمام ذهنت را مانند قدح واژگون کن، آن را خالی کن و هرچه که با آن همانیده شده ای، یک دفعه همه را بیرون بریز. آن موقع برو شراب حضور و یکی شدن با خدا را بخور.

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو
 وز بهرِ نُقلِ کرکَشش مردار شو، مردار شو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳
 -نُقل: در اینجا طعمه، غذا

[همان طور که یک چوگان باز «گوی» را می زند، زندگی نیز ما را به صورت گوی می خواهد بزند و ببرد به سمت خودش.] در گردش چوگان خداوند مانند گوی گرد شو. گوی شدن تو معادل بی دست و پا شدنِ توست و بی دست و پا شدنت یعنی این که از یک فکر همانیده به فکر همانیدهٔ دیگر نروی و از ابزارهای ذهنی استفاده نکنی. در این لحظه فضا را باز کنی و از جنس او شوی. [تمام دردهای من ذهنی از این جا آمده که با فضاگشایی و تسلیم به گردش چوگان او که درواقع قضا و کُن فکان است، تَن نمی دهیم.] هر لحظه از من ذهنی دوری کن چرا که او مردار است، جان ندارد و حرکاتش مذبوحانه است. نسبت به من ذهنی بمیر تا گرگسِ خداوند این مُردار را بخورد.

آمد ندای آسمان، آمد طیب عاشقان
خواهی که آید پیش تو بیمار شو، بیمار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

[زمانی است که یک باشنده‌ای مانند انسان می‌تواند وجود داشته باشد که فضا را باز کند و از این طریق نه با گوش‌های حسی‌اش ندای خداوند را بشنود.] از طرف آسمان باز شده درون، ندا آمد. این فضای گشوده شده همین خداوند است که «طیب عاشقان» است. اگر می‌خواهی پیش تو بیاید «بیمار شو». یعنی معایت را ببین. بدان که بیمار ذهنی هستی، بدان که همانیدن با چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکز، انسان را بیمار می‌کند. باید اقرار کنی که احتیاج به طیب داری.

این سینه را چون غار دان، خلوتگه آن یار دان
گر یار غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳
-یار غار: مجازاً دوست بسیار صمیمی

این سینه و فضای گشوده شده درون آن را مانند غاری جای زندگی و خلوتگاه خودت با خدا بدان. اما اکنون با
فکرهای همانیده روی آن را پوشاندی و در یک جای فشرده‌ای به نام ذهن زندگی می‌کنی. اگر یار غار خداوند و
رفیق صمیمی او هستی، بیا و در این فضای گشوده شده وارد شو.

تو مرد نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای
خواهی بدانی دزد را، طرّار شو طرّار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

ای انسان گرچه که ذات تو از جنس خداوند و نیک است، اما چون با چیزهای این جهانی همانیده شدی، نمی‌فهمی که این همانیدگی‌ها چه بلایی سرت می‌آورند و تازه این را افتخار و زرنگی می‌دانی؛ پس ساده هستی که زر زندگی‌ات هر لحظه به دست من‌ذهنی از طریق همانیدگی‌ها دزدیده می‌شود. می‌خواهی دزد را بشناسی؟ خودت دزد شو. اگر بخواهی دزد شوی باید فضا را باز کرده و مرکز را عدم کنی تا بتوانی از من‌ذهنی چیزی بدزدی. باید همانیدگی‌هایت را بینی و زندگی‌ات را که در آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ای، بیرون بکشی؛ به‌طوری که من‌ذهنی رضایت دهد، با پرهیز و صبر مقاومتش را صفر کنی که در این صورت طرّار شده‌ای.

خاموش، وصف بحر و در کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی، دم‌دار شو، دم‌دار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳
-دم‌دار: کسی که بتواند نفس را در سینه حبس کند.

در دریای خداوند خاموش باش؛ چرا که وصف خودت، وصف دریای یکتایی و وصف خداوند به ذهن، ذهن را فعال می‌کند، من ذهنی را به وجود می‌آورد و نور خود را در آن گم می‌کنی. اگر حرف نرنی این نور در زندان جریان فکر گیر نخواهد افتاد. پس اگر می‌خواهی غواصی کنی، درها را از این دریا دریاوری، باید دمت را نگه داری، باید کاری کنی که ذهنت ساکت شود. نفس من ذهنی را قطع کن. این لحظه رشته فکر را ببر و نگذار به طور اتوماتیک وصل شود، بین فکرها فاصله بده. فکر کردن براساس سبب‌سازی ذهن که خودکار پیش می‌رود و هر جا دلش می‌خواهد تو را می‌کشد، تعطیل کن. این گفت‌وگو نکردن، بحث نکردن، «انصتوا» را رعایت کردن، سبب خواهد شد که یک روزی جریان فکر منفصل شود و خواهی دید که تو بدون اتکا به دنیا زنده هستی.
با تشکر:

تنظیم‌کننده و گوینده متن: سمانه



خانم پارمیس



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۰ گنج حضور، بخش اول

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲
-قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

هرگز به چگونگی عدم فکر نکن و ذات حقیقی خداوند را در نشانه‌های ذهنی جست‌وجو نکن زیرا ذهن قادر به درک آن نیست. بلکه با توجه به توانایی انتخابی که در این لحظه حقیقی داری، به اولین قدمی که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت برمی‌داری نگاه کن و بین که چقدر خوب فضا را باز کردی و زیر نفوذ قضا و کن فکان قرار گرفتی.

[انسان باید در این لحظه مسئولیت کیفیت هشیاری خود را به عهده بگیرد و اولین قدم را با فضاگشایی بردارد.]

نخواهم خانه‌ای در ده، نه گاو و گله فربه
ولیکن مست سالارم، پی سالار می‌گردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

من در این ده خانه، گاو و گله چاق نمی‌خواهم بلکه به‌دنبال صاحب ده می‌گردم. به عبارت دیگر من در این جهان به‌دنبال سکونت در ذهن و رفتن از فکری به فکر دیگر، یا همانیده شدن با چیزهای مختلف و جمع‌آوری آن‌ها در مرکزم نیستم، بلکه مست خدا هستم و به‌دنبال او که تمام این جهان را خلق کرده می‌گردم.

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مستِ خبازم
نه بر دینار می‌گردم، که بر دیدار می‌گردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

من نان را بهانه کرده‌ام اما درواقع دنبال نانوا هستم، به بیانی دیگر درست است که برای بقای خودم حول محور همانیدگی‌ها و چیزهای باارزش این‌جهانی هم‌چون زر و دینار می‌گردم اما دائماً به‌دنبال فضای گشوده‌شده و دیدار خداوند هستم.
[درواقع انسان هرکاری که می‌کند باید بهانه‌ای برای پیدا کردنِ نور زندگی باشد.]

نیم پروانه آتش، که پر و بال خود سوزم
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

من پروانه درد نیستم که اطراف آتش درد ناشی از همانیدگی ها بگردم و بال و پر هشیاری ام را بسوزانم، بلکه
من پروانه خداوند هستم که اطراف انوار حضور می گردم.

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آن چیزی که ارزش صید کردن را دارد، فقط عشق و وحدت با زندگی است. اما زندگی هرگز به دامِ ذهنِ کسی نمیفتد و با پریدن از فکری به فکر دیگر در ذهن، به دست نمی‌آید. بنابراین انسان باید با فضاگشایی و عدم کردنِ مرکز، از ذهن خارج شود.

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰

مگر خود تو این دام به دست آوردن ذهن و رشته مسلسل فکر بعد از فکر را پاره کنی و به جای آن که بخواهی
شکار کنی و به دست بیاوری، با فضاگشایی به یکباره ذهنت را رها کرده و خودت شکار خداوند شوی، اجازه
بدهی او تو را به دست بیاورد.

حق، قدم بر وی نهد از لامکان
 آنکه او ساکن شود از کُن فکان
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

[زمانی که انسان با فضاگشایی مرکزش را عدم کند،] خداوند از فضای گشوده شده قدم به مرکز او می گذارد،
 آن گاه از طریق قانون کن فکان، که می گوید بشو و می شود، ذهنش را ساکت کرده و در مرکزش ساکن می شود.
 [کم کردن سرعت پریدن از فکری به فکر دیگر، جنس انسان را از هشیاری جسمی تغییر می دهد و سبب
 می شود هشیاری حضور خودش را به او نشان دهد.]

خاموش که گفت نیز هستی ست
باش از پی اَنْصِتُواش اَلْکَن
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴
-اَنْصِتُوا: خاموش باشید
-اَلْکَن: لال

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] ای انسان به جای تندتند حرف زدن و ابراز کردنِ من ذهنی، آن را خاموش کن و از پی فرمان «اَنْصِتُوا» نسبت به من ذهنی ات لال شو چراکه با حرف زدن از طریقِ من ذهنی «هستی» درست می کنی و هشیاریِ حضور در ذهنت زندانی می شود.

چون تو گوشتی، او زبان، نی جنسِ تو
گوشتها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

ای انسان تو از جنس گوشت هستی و خداوند از جنس زبان، اگر با فضاگشایی ذهنت را خاموش کنی خداوند در تو روی خودش قائم می‌شود و به جای ذهنت او سخن می‌گوید، پس تا آن جا که می‌توانی کم حرف بزن و ذهن را به حرکت درنیاور چرا که خداوند به تمام انسان‌ها فرمان «انصتوا» داده‌است.

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

ای انسان، به فرمان «انصتوا» گوش کن، جریان افکارت را قطع و ذهنت را ساکت کن تا هشیاری حضور روی خودش قائم شود و ذهن ساده‌شده را خلاقانه یک جورِ دیگر به کار بگیرد. هم‌چنین مراقب باش تا زمانی که فضای درونت به‌اندازهٔ کافی باز نشده و خداوند از طریق تو سخن نمی‌گوید فقط گوش کنی و با ذهنت حرفی نزنی.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

ای انسان‌ها پس شما ذهنتان را خاموش کنید و دیگر به ذهن نروید. فرمان انصتوا را اجرا کنید تا من از طریق شما در گفت‌وگوهایتان سخن بگویم.

اَنْصَتُوا بِپَذِيرٍ، تا بر جانِ تو
آید از جانان، جزای اَنْصَتُوا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

فرمان «انصتوا» را بپذیر و با عدم مقاومت و قضاوت ذهنت را ساکت کن تا پاداشِ آن از سوی خداوند به جانت
بریزد و او از طریق تو خودش را بیان کند.

این سگان کرّاند ز امرِ اَنْصِتُوا
از سَفَه، وع وع کنان بر بَدْرِ تو
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

انسان در من ذهنی نسبت به فرمان «انصتوا» ناشنواست و به جای آن که بگذارد خداوند از طریق او سخن بگوید، از روی نادانی نه تنها در برابر ماه شب چهارده انسان‌های کامل، که بر ماه خداوند نیز هم‌چون سگان وع وع می‌کند و الگوهای پوسیده ذهنش را به کار می‌برد.
[صدای ذهن، درواقع نمایانگر محبوس شدن هشیاری حضور است.]

پیشِ بینا، شد خموشی نفعِ تو
بهرِ این آمد خطابِ اَنْصَتُوا
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

دلیل آمدن فرمان انصتوا این است که پیش خداوند بینا و یا انسان‌های بینا که به خداوند زنده شده‌اند، سکوت و خاموشی به نفع توست.

اَنْصَتُوا یعنی که اَبْت را به لاغ
هینَ تَلَفِ کَمِ کُنْ، که لبْخُشک است باغ
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

«انصتوا» یعنی درحالی که چهاربعدت از بی‌آبی خشک شده‌است، بیهوده آب زندگی را درجهت خواسته‌های ذهن تلف نکن، بلکه با ساکت کردن ذهنت به حقیقت زنده شدن به خداوند برس.
[با خواندن ابیات مولانا یک جایی جریان ذهن قطع می‌شود.]

یار در آخر زمان کرد طَرَب سازی
باطنِ او جدِّ جدِّ ظاهرِ او بازی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

خداوند در آخر زمانِ روان‌شناختی، بساط طرب و شادی بی‌سبب را برای انسان فراهم کرد. باطنِ زندگی یعنی فضای گشوده‌شده در این لحظه بسیار جدی است، اما ظاهر آن یعنی تغییر وضعیت‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی خداوند است و باید به‌عنوان بازی به آن نگاه کرد چراکه در این صورت است که ذهن خاموش می‌شود.

[اگر به این دلیل که بیش از حد همانیده شده‌اید هرچه که ذهن نشان می‌دهد برای شما جدی است، در این صورت شما در خواب ذهن هستید.]

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

تمام عاشقانی که نسبت به من ذهنی مرده‌اند را خداوند از این طریق کشت که آنان را نسبت به جدی بودن فضای گشوده‌شده و بازی بودنِ هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد آگاه کرد تا جهل و تصورات من‌ذهنی دیگر برای آن‌ها دلبری نکند.
[برای مردن نسبت به من ذهنی، ابتدا باید فکرها آهسته‌تر شوند تا جایی که رشتهٔ آن‌ها پاره شود، در آن حالت انسان از خواب ذهن بیدار می‌شود.]

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان
رخت بربند و برس در کاروان
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

ای انسان، در صبح این لحظه از خوابِ ذهن بیدار شو و با فضاگشایی مرکزت را عدم کن، نگذار آن چیزی که
ذهن نشان می‌دهد تو را به مقاومت و قضاوت بکشاند. رختِ هشیاریِ حضورت را جمع کن و خود را به کاروان
انسان‌های عاشق برسان.

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

کاروان عاشقان رفت و تو هنوز در خوابِ ذهن هستی، پس بدان هر فکر و عملی که می‌کنی به خودت و دیگران
زیان می‌زنی.

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ ثقلیب رب
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳
-ثقلیب: برگردانیدن، واژگون کردن

کسی که نسبت به احوال و وضعیت‌های دنیا خوابیده و هر لحظه با مرکز عدم در اطراف آن‌ها فضا را باز می‌کند، بیدار به هشیاری حضور است. او با تسلیم کامل، هم‌چون قلمی در دست خداوند می‌چرخد.

هین قُمِ اللَّیْلَ که شَمعی ای هُمَام
شمع اندر شب بُود اندر قیام
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶
-هُمام: ارجمند

ای انسان ارجمند، آگاه باش تا در شبِ ذهن بیدار شوی چرا که تو شمع حضور هستی. پس همان طور که شمع در شب روشن و استوار می ماند، تو نیز به عنوان هشیاری حضور در تاریکیِ فکرهای همانیدهٔ ذهن نمان و با روشن کردن شمع حضورت به بی نهایت خداوند زنده شو.
[زمانی که انسان در هر وضعیتی که هست دچار هیجانات منفی می شود یعنی در خوابِ ذهن است.]

قرآن کریم، سوره مُزَمِّل (۷۳)، آیه ۲
«قُمِ اللَّیْلَ إِلَّا قَلِيلًا»

شب را زنده بدار، مگر اندکی را.
[در طول شبانه روز بسیار کم در خوابِ ذهن باش، بیش تر مرکزت را عدم کن و با فضاگشایی بیدار باش.]

چشم‌بند خلق، جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

رفتن به سبب‌سازی ذهن و فکر کردن براساس الگوهای شرطی‌شده سبب بسته شدن چشم عدم و رفتن به خواب ذهن می‌شود. هرکس بر سبب و وضعیت‌های ذهنی بلرزد جزو یاران خداوند نیست.

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست، اصل جز مهتاب نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۵

ای انسان در روز روشن با این که جسم مادی ات بیدار است اما هشیاری ات در خواب ذهن و همانیدگی هاست.
سایه فضای ذهن فرع است و اصل چیزی جز مهتابِ روشنایی بخشِ فضای گشوده شده نیست.

ای عاشقِ خوش‌مذهب، زنه‌ار مَحْسَب امشب
کان یارِ بهانه‌جو بر تو گُنه‌ی یابد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹
-خوش‌مذهب: دارای روی خوش، خوش‌آیین، خوش‌رفتار

ای انسان عاشق خوش‌رو، که با فضاگشایی مرکزت را عدم کرده و از خواب ذهن بیدار می‌شوی، مواظب باش
هشیاری حضور را در ذهن زندانی نکنی و دوباره در شب ذهن به خواب نروی چرا که آن یارِ بهانه‌جو، خداوند، که
نمی‌خواهد چیزی غیر از خودش در مرکزت باشد گناه همانیده شدن و جسم کردن مرکز را به حساب می‌آورد و از
آن نمی‌گذرد.

من بنده آن عاشق کاو نر بُود و صادق
 کز چُستی و شب‌خیزی از مه کُلهی یابد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹
 -نر: مجازاً قوی، تمام قوت و کامل

من بنده آن انسان عاشقی هستم که بسیار قوی و صادق است و می‌خواهد به خدا زنده شود، پس با فضاگشایی
 مرکزش را عدم می‌کند و کاری به دیگران ندارد. او آن قدر چابک و شب‌خیز است که در شب ذهن به‌عنوان
 حضور ناظر بلند می‌شود و از خداوند کلاه حضور را دریافت می‌کند و به او زنده می‌شود.

در خدمت شنه باشد، شب همره مه باشد
تا از ملاً اعلی چون مه سپهی یابد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹
-ملاء اعلی: عالم بالا، جهان فرشتگان

انسانی که با فضاگشایی در خدمت خداوند باشد، اجازه می‌دهد خداوند از طریق او فکر و عمل کند. او درحالی‌که هنوز در شب ذهن است، به‌عنوان حضور ناظر همراه خداوند است تا از فضای گشوده‌شده، سپاهی از برکات و امدادهای الهی را دریافت کند.

توبه کن بیزار شو از هر عَدُو

کو ندارد آبِ کوثر در کدو

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن و از هر انسانی که با کمیابی اندیشی فراوانی خدا را تبدیل به محدودیت ذهن می کند دور شو و خودت نیز مانند او نباش، چرا که او دشمن خود و دیگران است به طوری که به خوش بختی دیگران حسادت می کند و با این کار به جای آبِ فراوانی کوثر، زهر می نوشد.

خبر آمد که یوسف شد به بازار
هَلا کو یوسف؟ ار بازار این است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

خبر رسیده است که یوسف حضور، خداوند در بازار این جهان است پس ما انسان‌ها که مشتری یوسف هستیم
پی او می‌رویم اما او از چشمان من‌های ذهنی پنهان شده.
[برای دیدن و خریدن یوسف، یعنی تبدیل شدن به او باید با فضاگشایی سرعت فکرها را کند کرد تا جایی که
منفصل شود و یوسف از زیر فکرها خودش را نشان بدهد و انسان از خواب ذهن بیدار شود.]

فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 کمینه لعب آن طرار این است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

خداوند فسونی خواند که طبق آن انسان من ذهنی را ایجاد کرد و هشیاری اش در فکرها به تله افتاد سپس مرتب با ذهن فکر و عمل کرد و افسانه من ذهنی را تشکیل داد. در نتیجه خداوند با این فسون خودش را از دید من های ذهنی پنهان کرد و این کمترین بازی این طرار است.
 [زمانی که انسان در من ذهنی است، دزد همانیدگی هاست و آن ها را در مرکزش قرار می دهد، اما وقتی به هشیاری حضور تبدیل شود می بیند که خداوند از ذهن او همانیدگی ها را می دزدد در حالی که خودش خبر ندارد].

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

خداوند به انسان گفته که من زبان و چشم تو می شوم و از طریق تو حرف می زنم و می بینم. نیازی نیست تو با ذهنت خشمگین شوی، من رضا و خشم تو را بهتر از تو بلدم. حواس من ذهنیات را کنار بگذار تا من حواس تو بشوم.

رَوُ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی
سر توی، چه جای صاحب سر توی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

اکنون که به من زنده شدی برو و زندگی کن چرا که دیگر با گوش من می شنوی و با دید من می بینی. تا وقتی در ذهن بودی فکر می کردی صاحب سر هستی اما اکنون که به من زنده شدی، آگاهی که تو خود سر هستی.

چون شدى مَنْ كَانَ لِلّٰهِ از وَلَّهِ
من تو را باشم كه كَانُ اللّٰهُ لَهُ
-مولوى، مثنوى، دفتر اول، بيت ۱۹۳۹
-وَلَّهِ: حيرت

هرگاه از روى حيرت، فهميدى كه بايد با همه وجود براى مَنْ باشى و به جاى حرف زدن با ذهن، عقلِ مَنْ ذهنيّات را خاموش كردى، مَنْ هم براى تو مى شوم و از طريق تو فكر و عمل مى كنم.

حديث
«مَنْ كَانَ لِلّٰهِ كَانَ اللّٰهُ لَهُ.»
«هر كه براى خدا باشد، خدا نيز براى اوست.»

گه تویی گویم تو را، گاهی منم
هرچه گویم، آفتاب روشنم
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گاهی می گویم تو هستم و گاهی هم خودم هستم، اما هرچه بگویم، مثل آفتاب روشن هستم.
[انسان باید تسلیم باشد و اختیار را به دست خداوند دهد که کی من ذهنی ایجاد شود و کی این من صفر بشود و انسان تماماً به او تبدیل شود.]

هر کجا تابم ز مشکلات دمی
حل شد آن جا مشکلات عالمی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱
-مشکات: چراغدان

هر کجا انسان با صفر کردن مقاومت و قضاوت و فضاگشایی به من تبدیل شود، من از طریق چراغدانِ حضورِ او می تابم و علاوه بر مشکلات شخصی اش، مشکلات عالم را هم می توانم حل کنم. کما این که اگر ابیات مولانا پخش بشود مشکلات عالم را حل خواهد کرد.

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دَمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲
-چاشت: هنگام روز و نیمروز

آن تاریکی و مسائلی را که آفتاب بیرون با فعال کردن حواس و فکر انسان نتوانست روشن کند، از دمِ خداوند هم چون روز روشن می گردد و حل می شود.

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عُقده‌یی سخت‌ست بر کیسه‌ه تھی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰
-عُقده: گره
-منتهی: به پایان رسیده، کمال یافته

ای کسی که به انتها رسیده‌ای، گرفتاری‌ها و مسائل ذهنی‌ات را حل شده فرض کن، زیرا هم‌چون گره بسیار سختی بر کیسه خالی است که وقتی آن را باز می‌کنی، می‌بینی هیچ‌چیز در آن نیست و کارت بیهوده بوده‌است.

در گشاد عُقده‌ها گشتی تو پیر
عُقده چندی دگر بگشاده گیر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱

تو در حل کردن مسائلت با من ذهنی پیر شدی و هرگاه یکی را با ذهنت حل کردی، چندتا مسئله دیگر زاییده شد. اکنون این مسائلی هم که داری حل شده فرض کن.

عُقدِ یی کآن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خُسی یا نیک‌بخت؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲
-خُس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

آن گره و مسئله‌ای که دارد گلوی ما را سخت می‌فشارد و ما را خفه می‌کند، این است که بدانی در این لحظه از جنس هشیاری جسمی هستی و با گذاشتن یک همانیدگی در مرکزت هم‌چون خُس بی‌ارزشی شده‌ای یا نه، مرکزت عدم است و زندگی از طریق تو فکر و عمل می‌کند و موجب نیک‌بختی تو می‌شود.

اَحْتِمَا كُنْ، اَحْتِمَا ز اندیشه‌ها
فَكْرَ شِير و گُور و دلها بیشه‌ها
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹
-اَحْتِمَا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

از اندیشه‌های همانیده پرهیز کن و بگذار ذهنت ساده بشود تا زندگی از طریق تو فکر و عمل کند. برای این که
فکرهای همانیده هم‌چون شیری است که در بیشهٔ مرکزت خوابیده و لطافت هشیاری حضور تو مانند گورخری
است.

احتمالها بر دواها سرور است
زانکه خاریدن فزونی گر است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

بدان که پرهیز، سرورِ دواهای ذهنی است به این خاطر که هر راهی که با ذهن می‌روی و هر فکری که می‌کنی، درست مانند این است که انسانی که بیماری کچلی دارد، سرش را می‌خاراند پس هرچه بیش‌تر بخاراند خارش بیش‌تر می‌شود.

با تشکر:
تنظیم‌کننده متن: پارمیس
گوینده: پارمیس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com